

اتوبوس شمیران

گلی ترقی



اتوبوس خط هفتاد، پیش از آنکه به آن برسیم، راه می‌افتد. دختر کوچکم چند قدمی به دنبالش می‌دود و نرسیده به سر پیچ، ناامید می‌ایستاد. صبر می‌کنیم تا اتوبوس بعدی.

برفی ناگهانی شروع شده؛ فضا لبریز از غباری شفاف است و سکوتی خوب جای هیاهوی روزانه شهر را گرفته است. همه‌جا سفید است و آرام. رهگذرها، مثل سایه‌هایی خیالی، در مه ناپدید می‌شوند و از درختان و خانه‌های اطراف جز خطوطی محو دیده نمی‌شود.

هشت سال است که در پاریس زندگی می‌کنیم و این اولین بار است که شاهد ریزش برفی چنین سنگین هستیم. صدای مادر بزرگ ته گوش‌هایم می‌چرخد: "فرشته‌ها سرگرم خانه تکانی‌اند. گرد و غبار ابرها را می‌گیرند و فرش‌های آسمانی را جارو می‌زنند."

به زمستان‌های تهران فکر می‌کنم، به کوه‌های سفید و بلند البرز در زیر آسمانی فیروزه‌ای و به درختان عریان باغمان که به خواب رفته‌اند و غرق در رویای بازگشت پرندگان مهاجرند.

روزهای کودکی، ریزش برف که شروع می‌شد تمامی نداشت. شنبه، یکشنبه، دوشنبه، روزها را می‌شمردم. سه شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، برف می‌آمد؛ ده سانتیمتر، بیست سانتیمتر، نیم متر، تا جایی که درها یخ می‌زد و مدرسه برای یک هفته تعطیل می‌شد.

چه سعادت، چه خوشبختی باور نکردنی‌ای! یک هفته صبح‌ها ماندن در رختخواب، یک هفته بازی توی کوچه با هزار و یک پسردایی و دخترخاله، یک هفته بدون ترس از دیدن خانم ناظم و یا برخورد با معلم عبوس حساب و خواندن از روی کتاب‌های کسل‌کننده و نوشتن مشق، یک هفته بدون حفظ کردن شعری طویل و بی‌معنا و یا تمرین خط با قلم نی و مرکب سیاه؛ رها از چنگ درس و مدرسه، هفت روز آزادی و بازی.

چه کیفی داشت وقتی مهمان داشتیم و برف راه‌ها را می‌بست و همه‌ی کسانی که منزل ما بودند دو سه شب می‌ماندند. مهمان‌های همیشگی خانه‌ی ما این‌ها بودند:

- مادر بزرگ لاغر و مهربانم که روز و شب نماز می‌خواند و از خدا برای ما خوشبختی و پول و سلامتی و عمر دراز می‌خواست.

- بی‌بی‌جان، خاله پیر مادر، که گوش‌هایش نمی‌شنید و حواسش کار نمی‌کرد. مرا به جای برادرم می‌گرفت، برادرام را به جای یکی از پسردایی‌ها و پسردایی را به جای همسایه و همسایه را به جای من.

- خاله آذر نازنینم با بچه‌های کوچک و شیطان‌ش که توی راهروهای خانه جفتک چهارکش بازی می‌کردند و از در و دیوار و درخت بالا می‌رفتند و زوزه‌کشان مثل میمون‌های وحشی، روی نرده‌ی پله‌ها سر می‌خوردند و پایین می‌آمدند.

- دایی‌جان احمد خان که مهربان‌ترین دندان‌ساز دنیا بود و دلش نمی‌آمد دندان کسی را بکشد. هر بار که یکی از ما گریه می‌کرد، اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زد.

- دایی بزرگ، افسر توپخانه‌ی ارتش که از اسب می‌ت رسید و از توپ و تفنگ وحشت داشت و همان اول کار لباس افسریش را درآورد و به جای آن پیشبندی زنانه بست و ماند خانه. مرباهای خوشمزه درست می‌کرد و بلوزهای پشمی رنگارنگ می‌بافت.

- و بالاخره توبا خانم چاق و تنبل که قصه‌های عجیب و غریب بلد بود و با جن و ارواح سروکار داشت. جادوگری می‌دانست و برای ما شعبده‌بازی می‌کرد. همه‌ی این آدم‌ها تا آب شدن برف در خانه‌ی ما می‌ماندند. من عاشق اتاق‌های پرجمعیت بودم و لحاف‌های گسترده کنار هم روی قالی و میزهای انباشته از انواع خوراکی‌ها: تنگ‌های شربت، کاسه‌های پر از دانه‌های انار، ظرف‌های شله‌زرد و پسته و سوهان و گز اصفهان و باقلوای لذیذی که مادر درست می‌کرد.

چه کیفی داشت وقتی هزاران بوی گیج‌کننده از گوشه‌های خانه برمی‌خاست و توی راهرو می‌پیچید؛ بوی تنباکوی قلیان مادر بزرگ و بخار مطبوع جوشانده‌های بی‌بی‌جان و عطر زعفران روی برنج گرم همراه با دارچین و زیره و گلاب و پیازهای برشته و کباب نیمه‌سوخته روی زغال‌های داغ.

چقدر دوست داشتم با پچ و پچ آدم بزرگ‌ها و خنده‌های پنهانی‌شان که از اتاق‌های مجاور می‌آمد به خواب روم. به صدای ملایم تار دایی کوچیکه و زمزمه‌ی شیرین خاله آذر و تق تق دمپایی‌های مادر روی پله‌ها گوش می‌دادم و خوابم می‌برد. وسط شب از نو بیدار می‌شدم. می‌دیدم بزرگترها هنوز بیدارند و چراغ‌ها روشن است و آشپزخانه پر از رفت و

آمد و سر و صدای قابل‌مهم‌هاست و دوباره خوابم میبرد و خوابم سبکتر از پرواز بادبازی بازیگوش بود.

امشب هم از تماشای برف، مثل زمانی که بچه بودم، ذوقزده و خوشحالم.

دخترم هم هیجان زده است. دور خودش میچرخد. میرقصد و با مشت کوچکش گلوله‌های برفی میسازد و به اطراف پرتاب میکند. مدام به وسط خیابان میدود و با بیقراری منتظر آمدن اتوبوس خط هفتاد است. بیتابی او مرا به یاد تپشهای قلب کوچکم میاندازد وقتی هر غروب بعد از مدرسه با نگرانی چشم به انتهای خیابان میدوختم و در انتظار دیدن دوستم، عزیز آقا، دقیقه شماری میکردم.

صورت‌م را رو به بالا میگیرم. دهانم را باز میکنم تا ذره‌های برف روی زبانم بنشینند. چه مزهی خوب و بوی گوارایی دارد. انگار هزار گلبرگ یاس از باغچه‌های آسمان فرو می‌ریزد. حس می‌کنم پاهایم از زمین کنده شده است و در فضا شناورم. انگار در حبابی از شیشه هستم و نفسی پنهانی مرا در زمان به عقب می‌برد.

نگاه می‌کنم. ده سال دارم. سر چهارراه نزدیک مدرسه منتظر اتوبوس شمیران هستم. خانه‌ی تازه‌ی ما آن سر دنیاست. پشت تپه‌ها و میان زمین‌های خالی زندگی می‌کنیم. دورمان هیچ خانه‌ای نیست. بعضی شب‌ها صدای شغال می‌آید و مادرم می‌ترسد. حسن آقای آشپز هم می‌ترسد و رختخوابش را توی راهرو پشت در اتاق پدر می‌اندازد. من خانه‌ی وسط بیابان را دوست دارم و از آب‌انبار بزرگ و استخر پر از قورباغه و سایه‌های سیاه درخت‌هایش، که شبیه به آدم‌های بدجنس هستند، نمی‌ترسم و ته باغ پشت شمشادها با ملافه‌ای کهنه برای خودم اتاقکی کوچک درست کرده‌ام. هیچ‌کس نمی‌تواند پیدایم کند. خوراکی‌هایم را زیر آجرها می‌گذارم و از ترس مادر مشق‌هایی را که صفر گرفته‌ام زیر خاک چال می‌کنم. درخت‌های تبریزی همبازی‌های من هستند. هر کدام اسم دارند و درازترها پسرند. از مدرسه که می‌روم کیفم را می‌اندازم و دوان دوان به سراغشان می‌روم. تمام کارهایی را که

کرده‌ام برایشان تعریف می‌کنم. نقاشی‌هایم را نشان‌شان می‌دهم و از روی کتاب فارسی بلندبلند برای‌شان می‌خوانم. بعضی‌ها خرنند و خمیازه می‌کشند. بعضی‌ها حسود و بدجنس‌اند و گوش نمی‌دهند. آن‌هایی را که با من رفیق‌اند می‌بوسم و آدامس‌های جویده‌ام را روی برگ‌های‌شان می‌چسبانم. آن‌هایی را که پشت سر من بدگویی کرده‌اند کتک می‌زنم و شاخه‌های‌شان را با طناب به هم می‌بندم.

تا مدرسه‌ی فیروزکوهی، اگر با اتوبوس برویم بیشتر از یک ساعت در راهیم. برادرم بزرگتر است و اجازه دارد تنها برود و بیاید. اما من باید دستم را به حسن‌آقا بدهم و بدون اجازه‌ی او یک قدم هم برندارم. این دستور مادر است. ولی من هر کار دلم بخواهد می‌کنم و اگر حسن‌آقا کلمه‌ای به مادر بگوید پوستش را می‌کنم چون می‌دانم کلید انبار بالا که گم شده بود توی آستر کت اوست و می‌دانم وقتی مادر خانه نیست مشتم مشتم عدس و برنج و لوبیا از توی گونی‌ها می‌دزدد و همه را توی جعبه‌ای پشت مستراح ته باغ می‌گذارد و روز مرخصی‌اش با خودش می‌برد. برای همین است که ما به هم کاری نداریم و زورمان مساوی است.

ساعت چهار که مدرسه تعطیل می‌شود حسن‌آقا به دنبالم می‌آید و سر چهارراه منتظر اتوبوس شمیران می‌ایستیم. امروز برف می‌آید. برف‌های بزرگ قد یک نعلبکی. همه‌جا سفید سفید شده است و حسن‌آقا مثل شبی محو پای دیوار ایستاده است. صورتش شبیه به تکه ابری شفاف است، از آن ابرهایی که من شب‌ها توی آسمان می‌بینم و می‌دانم که آدم‌های هزار سال پیش هستند. بعضی‌هاشان تاج و ریش بلند دارند و سوار بر اسب، تند می‌گذرند. توی ماه، اگر آدم خوب نگاه کند، بچه‌ای کوچک نشسته که پاهایش را جمع کرده و سرش را روی زانویش گذاشته و گریه می‌کند و من هر چه او را به برادر خنگم نشان می‌دهم، نمی‌بیند. مادر از ماه شب چهارده می‌ترسد و به من می‌گوید که به ستاره‌ها خیره نشوم. گاهی وقت‌ها از ته بنفش آسمان اژدهایی بزرگ بیرون می‌آید و توی راه شیری فرو می‌رود. به حسن‌آقا که می‌گویم جیغ می‌کشد. لحاف را روی سرش می‌اندازد و بلندبلند دعا می‌خواند.

از اتوبوس شمیران خبری نیست. خوشحالم و وسط خیابان سرسره بازی می‌کنم. با لگد به تنه‌ی درخت‌ها می‌کوبم تا بارشی از برف روی کله‌ام بریزد. حسن‌آقا کیف و قابلمه‌ی غذای مرا زیر بغل گرفته و می‌لرزد. بخاری بی‌جان از دهانش بیرون می‌آید. کفش‌های کهنه‌ی پدر را پوشیده است. برایش چند نمره بزرگ است. پشت قوزک پایش توی کفش خالی است و برف درست توی همان سوراخی می‌ریزد. دست‌هایش هم کوچک‌اند و دستکش‌های مادر را دست کرده است، دستکش‌های لنگه‌به‌لنگه، یکی چرم عنابی و دیگری توری سیاه. پدر هر شب عید دستور می‌دهد که برای همه کت و پیراهن و کفش و جوراب و زیرپوش نو بخرند. حسن‌آقا لباس‌های نوش را نمی‌پوشد. می‌گذارندشان توی چمدان تا آخر تابستان که به ده رفت با خودش ببرد. یا آن‌ها را می‌فروشد و پولش را توی لوله بخاری اتاقش قایم می‌کند. من تنها کسی هستم که می‌دانم پول‌هایش کجاست اما بهشان دست نمی‌زنم. قسم می‌خورم.

صدای موتور اتوبوسی از دور می‌آید. حسن‌آقا از جایش می‌پرد و من خوشحال و نگران به این اتاقک سفید، که لقلق‌کنان نزدیک می‌شود، نگاه می‌کنم. با خودم می‌گویم "اگر چراغ زد سوار میشوم و گرنه صبر می‌کنم تا اتوبوس بعد. حتماً اگر حسن‌آقا هم از سرما یخ بزند و مادر از نگرانی دیوانه شود و خودم از گرسنگی و تشنگی بمیرم." این رازیست که هیچ‌کس از آن خبر ندارد، هیچ‌کس. راز من و عزیزآقا است. حتی حسن‌آقا هم از آن بی‌خبر است و نمی‌فهمد چرا بعضی روزها سوار اتوبوس شمیران نمی‌شوم (اتوبوسی که چراغ نزنند مال عزیز آقا نیست) و فرار می‌کنم و به داد و فریاد و اعتراض او محل نمی‌گذارم. چندین بار تهدیدم کرده است که به مادر خواهد گفت و من هم به کلید انبار بالا که توی آستر کت اوست اشاره کرده‌ام. به همین دلیل، دیگر کاری بهم ندارد و دست از سرم برداشته است. اتوبوسی که از دور سه بار چراغ بزند مال عزیزآقا است. من هر شب وقت خواب، به جای دعایی که مادر یادم داده، سه بار تکرار می‌کنم: "من سوار هیچ اتوبوسی جز اتوبوس عزیزآقا نخواهم شد." این عهدی است که با هم بسته‌ایم، تا روز قیامت. البته عهدی بدون

حرف. چون من با دوست گندهام که از پدر هم بلندتر است و پاسبان‌ها هم از قیافه ترسناکش می‌ترسند حرف نمی‌زنم، جرأت نمی‌کنم.

چراغ‌های اتوبوسی که از دور می‌آید روشن و خاموش می‌شود و قلب من مثل فریره دور خودش می‌چرخد. نگه می‌دارد. سوار می‌شویم. حسن‌آقا جلوتر از من می‌رود. عزیزآقا نگاهم می‌کند و با چشم‌های پف‌کرده و سرخ‌رنگ جواب سلامم را می‌دهد. موهایش چرب و فرفری است. حسن‌آقا می‌گوید که فر شش‌ماهه زده است. ابروهایش سیاه است و سبیل کلفتی تمام دهانش را می‌پوشاند. من روی صندلی پشت سر او می‌نشیم. حسن‌آقا می‌رود ته اتوبوس که گرم‌تر است و نشسته خوابش می‌برد. مسافرها چند تایی بیشتر نیستند و همه چرت می‌زنند. از مدرسه تا خانه یک سفر است، بخصوص زمستان‌ها که برف می‌آید و ماشین‌های بدون زنجیر وسط خیابان لیز می‌خورند و راه بند می‌آید. بعضی روزها عزیزآقا خسته است خمیازه‌های بلند می‌کشد و بوی دهانش تندتر از تنطور یدی است که مادر به زخم‌های زانویم می‌مالد. سرم گیج می‌رود و روده‌هایم به قار و قور می‌افتد. از توی آینه به من نگاه می‌کند و شکلک درمی‌آورد. لپ‌هایش را باد می‌اندازد، دماغش را می‌چرخاند و چشم‌هایش را چپ می‌کند. من دست‌هایم را جلوی دهانم می‌گیرم تا مسافران صدای خندهام را نشنوند. توی دلم غش و ریشه می‌روم. دوست من شکل دیو است و بچه‌های کوچک از او می‌ترسند. روی دست‌ها و بالای سینه‌اش خالکوبی است. از نزدیک گوش تا آن طرف گردنش خط کلفت و بنفش کشیده شده است. انگار کسی می‌خواسته گردنش را ببرد. مادر هیچ‌وقت سوار اتوبوس نمی‌شود. راننده و ماشین خودش را دارد اما می‌داند که دیو‌هایی مثل عزیزآقا هم در دنیا هستند و دلش شور مرا می‌زند. دوست ندارد با اتوبوس به مدرسه بروم اما این دستور پدر است و نمی‌شود از آن سرپیچی کرد.

حسن‌آقا ته اتوبوس، چمباتمه روی صندلی خوابش برده است. سوز سردی از شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره تو می‌زند و مسافرها یخ کرده‌اند. عزیزآقا کتتش را درمی‌آورد و روی پاهای من می‌اندازد. کتتش بوی گند می‌دهد. دوست دارم مسافرها نگاهم کنند و دستم را با

غرور به یقه‌ی چرب کت او می‌کشم. انگشت‌هایم بوی عجیبی می‌گیرند، بویی که در خانه‌ی ما نیست، در خانه‌ی دایی‌جان‌ها و عمه‌ها هم نیست. بوی سگ و گربه و گاو و گوسفند هم نیست. بویی است که از سوراخ‌های دنیایی ناشناخته می‌آید. بوی تمام کارهای بدی که نباید کرد و چیزهایی که حالا حالاها نباید دانست.

بوی مادر با تمام بوها فرق دارد. بویی است که از عطر و پودر فرنگ می‌آید، از آرتیست‌های سینما و مجله‌های مد و خیابان لاله‌زار و سالن رقص کافه‌ی شهرداری. مادر بوی روزهای آینده را می‌دهد، بوی فردا و تمام چیزهای خوبی که در انتظار من است.

با این کت روی پایم آدم دیگری می‌شوم، آدمی که مجبور نیست تمیز و با ادب و درس‌خوان و شاگرد اول باشد، به موهایش فکل‌های پفی بزند و به همه سلام و تعظیم کند و در تمام مهمانی‌ها برای غریبه‌ها شعری را که در مدرسه یاد گرفته و درست هم بلد نیست از بر بخواند و اولین درس پیاویش را، که چیزی جز تکرار "دو، ر، می، فاه، سل، لا، سی." نیست، برای قوم خویش‌های پرحرف بی‌حوصله بنوازد و در مسابقه‌ی زیباترین کودک شرکت کند و ببازد.

با کت عزیز آقا روی پایم شبیه خود او می‌شوم. گمان می‌کنم که تمام تنم خالکوبی است و نصف دندان‌هایم طلاست. خودم را می‌بینم که تک و تنها در کوچه‌ها می‌گردم و مثل دخترهای فاطمه رختشور هرهر و کرکر می‌کنم. پشت موتور خوشگل‌ترین پسر محله سوارم و همراه او به دیدن فیلم تارزان می‌روم.

به ایستگاه آبشار که می‌رسیم عزیزآقا نگه می‌دارد. بیشتر مسافرها پیاده می‌شوند تا در قهوه‌خانه سر راه چای بخورند. من و حسن آقا از جای‌مان تکان نمی‌خوریم. عزیزآقا پیش از پیاده شدن از توی داشبرد ماشین پاکت کوچکی درمی‌آورد و توی دامن من می‌گذارد. از توی آینه نگاهم می‌کند و چشمک می‌زند. تمام صورتش پر از مهربانی است، پر از خط‌های نرم، مثل آدمکی پارچه‌ای. دوست من خوبترین دیو دنیاست و از دست و پایش،

از بوی عجیب دهانش، از چشم‌های سرخش، از کت چرب و کهنه‌اش، چیزی مثل یک بخار شفاف بیرون می‌زند که دور مرا می‌گیرد و من توی این بخار جادویی، مثل تکه‌ای برف آب می‌شوم و آن‌قدر احساس خوشبختی می‌کنم که دلم می‌خواهد هزار هزار سال مثل مجسمه‌ای از سنگ همین‌جا و همین‌شکل بمانم، بی‌آن‌که بزرگ بشوم، بی‌آن‌که عوض بشوم.

امروز عزیزآقا برایم آلبالو خشکه خریده است. حسن‌آقا از ته اتوبوس صدایم می‌زند و می‌پرسد چه‌کار می‌کنم. جوابش را نمی‌دهم و آلبالوهایم را تند تند می‌شمارم. مسافرها ایستاده جای می‌خورند. عزیزآقا چند قلب از بطری عرق‌اش را سر می‌کشد. بعد می‌رود پشت درخت‌ها بشاشد. من نگاه نمی‌کنم، سرم را زیر می‌اندازم و آلبالوهایم را تندتند می‌جوم، اما توی سرم او را می‌بینم و گوش‌هایم داغ می‌شود.

راه می‌افتیم و تا میدان ونک آهسته مثل مورچه می‌رویم. گاهی وقت‌ها رو به عقب سر می‌خوریم. ماشین‌های دیگر لیز می‌خورند و درست وسط خیابان جلوی ما می‌ایستند. هوا تاریک شده و تمام دنیا سفید است. حسن‌آقا می‌ترسد و هی مرا از ته اتوبوس صدا می‌زند. می‌دانم که تا چند دقیقه‌ی دیگر اشک‌هایم سرازیر خواهد شد. گریه توی آستینش است و روزی دو سه بار سر هیچ و پوچ اشک‌هایم راه می‌افتد. مادر معتقد است که گریه‌های حسن‌آقا مثل قدقد مرغ‌هاست و دلیل خاصی ندارد. پدر می‌گوید که حسن‌آقا یک پارچه الاغ است و حسن‌آقا می‌خندد و الاغ بودن را دوست دارد. خوشحال، ظرف‌ها را جمع می‌کند و نگاهش به دهان پدر است که با رضایت تکه‌های کباب را می‌جود و از دست‌پخت او راضی است.

شیشه‌ی پنجره‌ی کنار من شکسته است و باد سردی به یک طرف صورتم می‌خورد. گردنم خشک شده و پشتم از سرما یخ زده است. عزیزآقا با نگرانی از توی آینه ماشین مراقب من است. اتوبوس را نگه می‌دارد. یک تکه روزنامه و مقداری پارچه‌ی کهنه توی سوراخ پنجره می‌چپاند و دوباره پشت رل می‌نشیند. من زبان صامت او را بلدم. می‌دانم دلش شور

می‌زند و ترجیح می‌دهد جایم را عوض کنم. انگار با چشم‌هایش به من می‌گوید: "پاشو، دختر کوچولوی سرتق، سرما می‌خوری، برو ته اتوبوس آنجا گرم‌تر است. می‌ترسم مریض شوی." من هم با نگاه به او جواب می‌دهم: "نه، من از جایم تکان نمی‌خورم. این صندلی اختصاصی من است و آن را ول نمی‌کنم."

نگرانی عزیزآقا را دوست دارم. مهربانی مادرانه‌ی او عمق دوستی‌اش را نشانم می‌دهد. چشم‌هایم را می‌بندم و سفری خیالی به اعصار دور و عهد پادشاهان بزرگ می‌کنم. به زمانی که پهلوانان وفادار برای اثبات صداقت و سرسپردگی به شهریار، پابرهنه روی ذغال‌های سرخ راه می‌رفتند و با اژدهای هفت سر می‌جنگیدند.

اتوبوس دیگر حرکت نمی‌کند. راه‌بندان است. سرما جای همه‌چیز را گرفته است. سمت راست بدنم کرخت شده است. نوک پنجه‌هایم گزگز می‌کند و پاهایم را حس نمی‌کنم. سرم مثل کوه سنگین است؛ انگار بادش کرده‌اند، بزرگ و کوچک می‌شود. یخ زده‌ام و از لای پلک‌های نیمه بسته‌ام سایه‌هایی را می‌بینم که بیرون توی برف می‌چرخند. آب دماغم راه افتاده و چشم‌هایم می‌سوزد. یک مرتبه گر می‌گیرم، داغ می‌شوم و بعد می‌لرزم و دندان‌هایم از سرما به هم می‌خورد. اشک‌هایم تندتند می‌ریزد؛ دست خودم نیست. عزیزآقا با انگشت‌های زبرش گونه‌هایم را خشک می‌کند و با دهان بسته می‌خندد. شاگردهایی که او را می‌شناسند می‌گویند تمام دندان‌هایش طلاست. باور نمی‌کنم. از مادر می‌پرسم. او هم نمی‌داند و عزیزآقا را نمی‌شناسد. اما پرسش مرا دوست ندارد و عصبانی تهدیدم می‌کند که اگر به راننده‌های اتوبوس نگاه کنم یا با آن‌ها حرف بزنم پوستم را خواهد کند. به نظر مادر تنها آدم‌های بد و لات دندان‌های طلا دارند و همه‌شان هم دزد و آدم‌کش‌اند و هزار بلا سر دخترهای کوچک می‌آورند من که باور نمی‌کنم و دلم می‌سوزد وقتی می‌بینم مادر گاهی وقت‌ها بدجنس و دروغگو می‌شود و می‌گوید که خاله‌آذر چاق و زشت است، و غصه می‌خورم از این که مادر خیلی چیزها را نمی‌داند؛ مثلاً پایتخت بیشتر کشورها را نمی‌شناسد و قوانین ساده‌ی حساب را بلد نیست. با این حال، به نظر من، بهترین و قشنگ‌ترین مادر

دنیاست و شب‌ها پیش از خواب خودم را به دل درد می‌زنم تا کنار تختم بنشیند و دلم می‌خواهد اعتراف کنم که چه فکرهای بدی درباره‌ی او توی سرم هست اما مادر همیشه دنبال کاری است، عجله دارد و به حرف‌های من گوش نمی‌دهد و اگر بفهمد یواشکی از پشت در به حرف‌های او و پدر گوش داده‌ام سخت تنبیه‌ام خواهد کرد.

عزیز‌آقا از دست برف و راه‌بندان کلافه است. هر چه تقلا می‌کند که اتوبوس چند قدم جلوتر برود نمی‌شود؛ انگار در بیابانی سفید راه‌مان را گم کرده‌ایم. صدای حسن‌آقا از دور به گوش می‌رسد. می‌نالد و از ترس سکسکه‌های بلند می‌کند. من هم حال عجیبی دارم. حس می‌کنم دارم مریض می‌شوم. آلبالوها شکم را پر کرده و دلم می‌خواهد استقراغ کنم. کت عزیز‌آقا را دو دستی به خودم چسبانده‌ام و سرم گیج می‌رود. می‌خواهم پا شوم اما پاهایم جان ندارد. دهانم را باز می‌کنم ولی صدایم در نمی‌آید. همه‌جا پر از برف است؛ تمام اتوبوس، تمام شهر، و من زیر این طاق سفید یخ زده‌ام. سال‌هاست که به این شکل منجمد مانده‌ام. تنها چشم‌هایم است که مثل دو تا کوره‌ی آتش می‌سوزد و اشک‌هایم که تندتند می‌ریزد و دهانم که خشک و تلخ دنبال آب می‌گردد. آب، آب، آب...

دستی خنک و معطر که بوی پودر و کرم می‌دهد، پیشانی‌م را نوازش می‌کند. کسی توی گوشتم دعا می‌خواند و به صورتم فوت می‌کند. صورتهایی آشنا دور تختم ایستاده‌اند و چشم‌های درشت و شیرین خاله‌آذر زیر نور چراغ می‌درخشد. بوی جوشانده بی‌بی‌جان می‌آید. نرمی پتو و ملافه‌های تمیز خودم را می‌شناسم و می‌دانم توی تختم هستم و مادر کنار من است. حسی لبریز از آرامش دلم را پر می‌کند. خوابم می‌برد و خواب می‌بینم روی کول عزیز‌آقا سوادم و او مثل قالی پرنده بالای ابرها پرواز می‌کند و مرا به تماشای شهرهایی دور و ناشناخته می‌برد. چقدر دلم می‌خواهد دهانش را باز کند و من دندان‌های طلایی‌اش را ببینم اما حیف که لب‌هایم مثل در صندوقچه‌ای پر از جواهر بسته است.

سخت ناخوش هستم. دکتر کوثری هر هفته روزهای پنجشنبه به عیادتم می‌آید. سینه‌ام خش و خش می‌کند. و شب‌ها تبم بالا می‌رود. هر بار که می‌آید دواهایش را عوض می‌کند و حال من بدتر می‌شود. لاغر و زرد و مردنی شده‌ام و موهای سرم می‌ریزد. برایم دکتر دیگری می‌آورند که خودش بیشتر از من سرفه می‌کند و دواهایش را هیچ دواخانه‌ای ندارد.

روزها و هفته‌ها مثل باد می‌گذرند. درس و مدرسه از یادم رفته است. روزها می‌خوابم و در خواب هم سرفه می‌کنم. مادر بزرگ پای تخت می‌نشیند و زیر لب ورد و دعا می‌خواند. اگر بیدار باشم برایم قصه می‌گوید و غذایم را قاشق قاشق در دهانم می‌ریزد. هر روز از پنجره‌ی اتاق به درخت خرما که شاخه‌هایش لخت و عریانند نگاه می‌کنم و تا رسیدن بهار روزها را می‌شمارم. هر روز سر ساعت چهار بعد از ظهر اتوبوس شمیران را می‌بینم که از چهارراه جلوی مدرسه عبور می‌کند و عزیز آقا غمگین و تنها به جای خالی من نگاه می‌کند و می‌گذرد. شاید هم مرا فراموش کرده است و خوراکی‌هایی را که برای من توی داشبرد ماشینش می‌گذاشت به دختری دیگر می‌دهد. دلم از حسادت می‌سوزد و سرفه‌هایم تندتر می‌شود. مادر سراسیمه دکتر کوثری را خبر می‌کند و صدای پدرم را می‌شنوم که دستور می‌دهد مرا برای بردن به فرنگ آماده کنند.

امسال رفوزه خواهم شد. گریه می‌کنم و خاله‌آذر می‌گوید که هیچ‌چیز مهم‌تر از سلامتی نیست. کاش تابستان زودتر می‌رسید و درخت گیلاس برگ و میوه می‌داد. تابستان‌ها خانه‌ی ما شلوغ‌تر از همیشه می‌شود. خانواده‌ی ما یک قبیله‌ی بزرگ است و من ده‌ها خاله و عمه و دایی و یک دوجین پسردایی و دخترخاله دارم. پدر رئیس این قبیله است و همه از او حساب می‌برند. روزهای جمعه این قبیله در خانه‌ی ما ناهار می‌خورد و مادر نصف بیشتر میهمان‌ها را شب نگه می‌دارد. همگی دسته جمعی توی باغ روی ایوان می‌خوابیم. بچه‌ها ردیف کنار هم و بزرگ‌ترها دورتر زیر درخت‌های تبریزی روی تخت‌های چوبی و توی پشه‌بندهای توری. پدر تک و تنها توی آلاچیق می‌خوابد و دو طرف آلاچیق جوی آبی روان است که تا دم صبح صدای شرشرش به گوش می‌رسد. مادر بزرگ با ما بچه‌ها می‌خوابد و

مراقب ماست. بالای سر هر کدام از ما یک لیوان آب پر از یخ و زیر بالش هر یک مشت‌ی گل یاس می‌گذارد. بچه‌ها را می‌شمارد و هر یک را به نام صدا می‌زند تا مطمئن شود همه سر جای‌مان هستیم.

من سکوت زنده‌ی شب را دوست دارم. تپش قلب میوه‌های رسیده و نفس‌های سبک جوانه‌های نارس را می‌شنوم. پیش از خواب ستاره‌ها را می‌شمارم و به ابرهائی که شکل آدم‌ها هستند نگاه می‌کنم. یکی از آن‌ها شبیه به عزیزآقاست. از آن بالا مرا صدا می‌زند و شکلک درمی‌آورد. پسر دایی‌ها پچ و پچ می‌کنند و مادر بزرگ از همان‌جا که خوابیده با ترکه‌ی درازی که دارد به پای‌شان می‌زند. دایی کوچیکه خرخر می‌کند و سگ‌های توی خرابه را به عوعو می‌اندازد. بی‌بی‌جان توی خواب حرف می‌زند و توپاخانم خودش را تا صبح خرش خرش می‌خاراند. یکی از بچه‌ها پی در پی بوی گند ول می‌دهد و مادر بزرگ عصبانی از جایش می‌پرد و می‌خواهد بداند کار کی بوده است. همه خودشان را به خواب می‌زنند و نفس از کسی در نمی‌آید.

خواب، همراه با وزوز پشه‌ها و برق برق ستاره‌ها، چشم‌هایم را پر می‌کند. بعضی شب‌ها باران می‌گیرد و مادر بزرگ نایلون بزرگ و درازی را که کنار دستش آماده دارد روی ما می‌اندازد. من و پسر دایی زیر آن پوشش ضخیم به هم می‌چسبیم و مثل مورچه‌های زیر خاک به تیک و تیک باران روی سرمان گوش می‌دهیم.

از زمانی که مریض شده‌ام مجبورم توی اتاق محبوس بمانم و همه‌چیز مرا می‌ترساند. ترس مثل آدمی نامریی همه‌جا هست. گاهی وقت‌ها لای در را باز می‌کند و بعد از ظهرها وقتی بزرگ‌ترها چرت می‌زنند به سراغم می‌آید. بعضی وقت‌ها پشت شیشه‌ی پنجره است یا خودش را زیر دامن مادر قایم می‌کند. امروز صبح توی آینه بود و انگار مسخره‌ام می‌کرد. ترس است که مرا به سرفه می‌اندازد. مادر دیگر به دکتر کوثری اعتماد ندارد و دواهای او را دور می‌ریزد. دایی‌جان دکتر شب‌ها خانه‌ی ما می‌خوابد. با مادر قرار گذاشته‌اند که یک

شب او به من آمپول بزند و یک شب مادر. پدر می‌گوید که دکترهای فرنگی نابغه‌اند و با اولین نسخه سخت‌ترین بیماری‌ها را درمان می‌کنند. خاله‌آذر با چشم‌های غمگین نگاه می‌کند و طوری سر و صورتم را می‌بوسد که گویی دیگر مرا نخواهد دید. حسن‌آقا کارت پستی کهنه از زنی چاق با موهای طلایی در لباسی از مخمل و تور دارد. می‌گوید این زن ملکه‌ی پاریس است و زنی بدجنس است که به قرآن و حضرت محمد اعتقاد ندارد. حسن‌آقا نگران من و مادر است و از مادر بزرگ می‌خواهد برای نجات ما از چنگ این ملکه‌ی کافر روز و شب نماز بخواند. مادر با خوشحالی چمدان‌های سفر را آماده می‌کند. من می‌دانم ترس در پاریس هم هست و هر جا برویم دنبال ما خواهد آمد. مادر بزرگ یکریز نماز می‌خواند و به صورتم فوت می‌کند. توباخانم هر غروب یک لیوان آب جگر پخته به خوردم می‌دهد. به دور گردن و پاهایم هزار جور دعا بسته‌اند و زیر بالش‌ها پر از کاغذهای کوچک چهارتاست. هنوز هر بعدازظهر ساعت چهار که می‌شود به تعطیل شدن مدرسه فکر می‌کنم و به اتوبوسی که از دور می‌آید و چون خوابی نیمه فراموش شده، پیش از آن‌که به من برسد، در غباری سفید فرو می‌رود.

هنوز هم پیش از خواب توی دلم تکرار می‌کنم "من سوار هیچ اتوبوسی جز اتوبوس عزیزآقا نخواهم شد." این عهدی است که ما با هم بسته‌ایم و من تا روز قیامت به این عهد وفادار خواهم ماند. قسم می‌خورم. وقت قسم خوردن چشم‌هایم را می‌بندم. نفسم را حبس می‌کنم و قلبم مثل طبل می‌کوبد. مطمئن هستم که عزیزآقا تاپ تاپ قلبم را می‌شنود و جوابم را خواهد داد.

سه روز دیگر می‌رویم. مادر بزرگ کنار پنجره نشسته است؛ گل‌های یاس را نخ می‌کند و از آن‌ها برایم گردن‌بند و انگو می‌سازد. چقدر هم غمگین هستند، حتی توباخانم که همیشه قر

می‌داد و بشکن می‌زد مثل آن وقت‌ها نیست. چشم‌هایش پر از اشک است و آب دماغش را با گوشه‌ی آستین اش می‌گیرد.

در می‌زنند، با خودم می‌گویم لابد دکتری تازه است یا یکی از عمه‌هاست. هزار جور آدم به دیدن ما می‌آید و روزی صدبار در خانه را می‌کوبند.

حسن‌آقا می‌آید توی اتاق و کنار در می‌ایستد. هاج و واج است و مبهوت به مادر نگاه می‌کند. می‌خواهد چیزی بگوید اما جرأت نمی‌کند. مثل همیشه از ترس به سکسکه افتاده است. به کسی یا چیزی بیرون از اتاق اشاره می‌کند اما صدایش در نمی‌آید.

مادر کلافه و بی‌حوصله است. بلند می‌شود و به دنبال حسن‌آقا به سمت راهرو می‌رود. صدایش به گوشم می‌رسد: "کی؟"

جواب حسن‌آقا را نمی‌شنوم. تنها صدای مادر است که بلندتر و بلندتر می‌شود و شبیه به سوت خطر همه را نگران می‌کند.

مادر بزرگ بلند می‌شود و پنجره را می‌بندد. پتو را تا زیر چانه‌ام بالا می‌کشد. دوباره صدای مادر به گوشم می‌رسد "راننده‌ی اتوبوس؟"

قلبم از جا کنده می‌شود. نیم‌خیز می‌شوم و توی جایم می‌نشینم. جواب حسن‌آقا شبیه بع بع گوسفندی است که می‌خواهند سرش را ببرند. فریاد مادر توی سرم می‌پیچد: "کی؟ چی؟ کدام اتوبوس؟"

حسن‌آقای نازنین نیمه‌جان شده و به تته پته افتاده است. قیل و قال مادر به گوش می‌رسد که می‌خواهد بفهمد چگونه راننده‌ای بی سر و پا جرأت کرده برای احوال پرسوی دخترش بیاید.

حسن‌آقا را می‌فرستد تا به او بگوید اگر یک بار دیگر این طرف‌ها پیدایش شد دستور خواهد داد قلم پایش را بشکنند.

پتو را کنار می‌زنم. از رختخواب بیرون می‌پریم و پابره‌نه و با پیراهن خواب نازک به سمت راهرو می‌دوم. توباخانم سعی می‌کند جلویم را بگیرد. هلش می‌دهم و دستش را گاز می‌گیرم. مادر، متحیر از رفتار عجیب من، بهم دستور می‌دهد هر چه زودتر سر جابم برگردم. بی‌اعتنا به تمام تهدیدها دوان دوان خودم را به دفتر کار پدر که در انتهای راهرو است می‌رسانم. می‌روم تو و در را قفل می‌کنم. پنجره‌ی اتاق رو به کوچه است. پرده را کنار می‌زنم. روی صندلی می‌ایستم و می‌بینم عزیزآقا مثل کودکی مظلوم و خجول وسط کوچه بلاتکلیف ایستاده است. پاکتی کوچک توی دستش دارد. موهای ژولیده‌اش را شانه زده و دگمه‌های پیراهن‌اش را تا زیر گلو بسته است. نمی‌خواهد خالکوبی سینه‌اش دیده شود. پنجره را باز می‌کنم. صدایش می‌زنم. به دور و بر نگاه می‌کند و راه می‌افتد برود. بلندتر صدایش می‌زنم و دستم را برایش تکان می‌دهم. می‌چرخد. سرش را بلند می‌کند و چشمش به من می‌افتد. دوباره همان مهربانی قدیمی تمام صورتش را می‌پوشاند. اشک‌هایم تند تند می‌ریزد و حرف‌هایم حتی برای خودم نامفهوم است. عزیزآقا از همان‌جا که ایستاده با حرکت سر به من سلام می‌گوید. آن‌قدر خوشحال است که خدا می‌داند؛ می‌خندد و با این خنده است که اتفاقی عجیب می‌افتد. لب‌هایم باز می‌شود. دهانش شبیه به غاری تاریک است. و در انتهای آن یک دندان طلا مثل چراغ علاءالدین برق برق می‌زند. می‌دانم که از این چراغ جادویی هر چه بخواهم خواهد شد. چشم‌هایم را می‌بندم و آرزو می‌کنم که دوباره سالم شوم. سرفه‌ام بند بیاید و ترس دست از سرم بردارد.

به پاریس که می‌رسیم در هتل "واگرام" اتاق می‌گیریم و سه روز بعد دکتری فرانسوی مرا می‌بیند و نسخه‌ای مفصل برایم می‌نویسد. حالم از مدت‌ها پیش بهتر شده است و کمتر سرفه می‌کنم. هیچ‌کس از راز من و جادوی چراغ طلایی خبر ندارد و مادر بهبودی سریع مرا به حساب نبوغ دکتر فرانسوی گذاشته است؛ اما خودم می‌دانم کی و چی مرا شفا داده است. هر

شب در تاریکی اتاق و زیر ملافه دستم را به چراغ خیالی علاءالدین می‌کشم و دعای همیشگی‌ام را تکرار می‌کنم.

اقامت ما در پاریس از شش ماه هم می‌گذرد. به تهران که برگشتیم مدرسه‌ام را عوض می‌کنند و مدرسه‌ی تازه چند قدم بیشتر با خانه فاصله ندارد. پیاده می‌روم و برمی‌گردم اما وقت عبور از خیابان دلم می‌گیرد و چشم‌هایم به دنبال اتوبوس شمیران می‌گردد.

سال‌ها تند و تند می‌گذرد و من برای خودم دوشیزه خانم محترمی می‌شوم. اتوبوس‌های کهنه را جمع کردند و جای آن‌ها را ماشین‌های کرایه با راننده‌های جوان می‌گیرد؛ اما من با وجود گذشت زمان به دوست بزرگ و عهد قدیمی‌ام وفادار می‌مانم. هر بار که دلم می‌گیرد یا غصه‌ای از راه می‌رسد و گریهی در کارم می‌خورد، ناگهان از پشت خاطره‌های کودکی، دهان معجزه‌آسای دوستم نمودار می‌شود و برق آن دندان طلا مثل ستاره‌ی زهره در تاریکی شب‌هایم می‌درخشد.

اتوبوس خط هفتاد از سر پیچ پیدا می‌شود و آهسته پیش می‌آید. صدایی کودکانه ته گوشم می‌گوید: "من سوار هیچ اتوبوسی جز اتوبوس عزیزآقا نخواهم شد."

دخترم جلوتر از من می‌رود. دستش را برای راننده‌ی اتوبوس تکان می‌دهد و چشم‌هایش پر از فکرهای بازیگوش و مرموز است. شاید او هم رازی دارد که به من نمی‌گوید همان‌گونه که من به کسی نگفتم، نه به مادرم، نه به حسن‌آقا، نه حتی به درختان تبریزی ته باغ.

پایان